

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱۷

پلاک هفده خاطرات شهید ابراهیم جمشید بیک

ماتده افشاری



به قول حاج قاسم

اگر امروز کسی را دیدید که بوی شهید از
کلام او از رفتار او از اخلاق او استشمام می
شود بدانید او شهید خواهد شد تمام
شهدای ما این مشخصه را داشتند قبل از
اینکه شهید شوند شهید بودند

نمی تواند کسی قبل از اینکه علم بیاموزد
عالم شود شرط عالم شدن علم آموزی

ست

شرط شهید شدن شهید بودن است



کودکی

روز های اول پائیز سال 1349 بود هوا کم کم خنک و دلپذیر می شد تازه از روستای مان به اصفهان مهاجرت کرده بودیم و من بیشتر وقت ها خودم را مشغول کارهای خانه ، بچه ها و مسجد محله بودم

در همین حال و هوا بودم که فهمیدم باردار هستم به مسجد محل رفتم آنجا مداحی و روضه ی حضرت فاطمه (س) و شهادت حضرت محسن (س) را می خوانند همچنین برای یکی از شهدای انقلاب مراسم گرفته بودند

با خودم فکر کردم یعنی می شود روزی فرزندان من هم شهید شوند گفتم ما و کجا و آنها کجا در همان مسجد نیت کردم اگر فرزندم پسر شد نامش را محسن بگذارم

ما با برادر های همسرم خانوادگی زندگی می کردیم وقتی پسرم در خانه به دنیا آمد برادر شوهر بزرگم گفت دوست دارم نام او را ابراهیم بگذارم او خیلی ذوق داشت حتی شناسنامه را هم او گرفت همه خانواده هم با این نام موافق بودند و من دیگر مخالفتی نداشتم نام شناسنامه ای اش ابراهیم بود ولی او را محسن صدا میزدیم

محسن پس از تولد خیلی ضعیف و لاغر بود و من نگران سلامتی فرزندم بودم

برای سلامتی اش یک گوسفند قربانی کردیم

کم کم محسن بزرگ شد به یک سالگی رسید و شروع به راه رفتن کرد آرام آرام کنجاوی هایش شروع شد علاقه ی زیادی داشت که هر کس هر کاری انجام میدهد او هم یاد بگیرد

وقتی نماز میخواندم میگفت: ماما چرا نماز میخوانی؟ برای منم روسری سر کن تا مثل تو باشم

در کودکی خیلی آرام مودب بود به خصوص با همسالان خودش خیلی خوب رفتار می کرد دعوا و شیطنت های کودکانه داشت ولی کسی را اذیت نمی کرد حتی اگر با کسی به خصوص پسر عموهایش دعوا میکرد کتک نمی زد حتی اهل حرف نامناسب هم نداشت

به همه ی اهل خانه کمک می کرد به خصوص به عموها و پسر عموها اگر کاری داشتن کمک شان می کرد هر چیزی داشت با آنها تقسیم می کرد توی کوچه اگر خانم ها خرید کرده بودند کمک میکرد و ساک شان را می آورد

یکی از بازی های مورد علاقه ی ابراهیم معلم بازی بود بچه های عموهایش را جمع می کرد و در گوشه ای می نشاند با کتاب به آن ها درس می داد اگر کسی موقع بازی گوش نمی داد او را از کلاسش بیرون می کرد من می آمدم و واسطه می شدم و میگفتم مادر اینا بچه های عمویت هستید میگفت : نه درس نمی خوانند

بیشتر وقتش را با نقاشی میگذراند با گریه از من دفتر نقاشی میخواست به یک برگه هم راضی نمی شد آخر از مغازه عمویش یک دفتر بزرگ نقاشی و قلم گرفتیم

همیشه گوشه ای می نشست و شروع به کشیدن میکرد گه گاهی برگه پاره میکرد و برای خودش مشغول بود

یک روز همسایه مان آمده بود خانه و در ایوان نشسته بودیم من رفتم و از آشپزخانه چای آوردم
موقع خوردن چای به همسایه گفتم: طاهره خانوم توی چای فوت نکنید از نظر اسلام درست نیست
من مانده بود بچه پنج ساله این حرف را از کجاشنیده بود!

به پدرش میگفتم: پیغمبر (ص) گفته اند پای جلوی بزرگتر دراز نکنید پس من این کار را نمیکنم چون
باید پیرو آنها باشم


زمانی که ماه محرم فرا می رسید خودش را برای روضه امام حسین (ع) آماده میکرد کرد وقتی به
روضه وارد می شد مودب با وقار در گوشه ای می نشست و مداحی گوش می کرد

به طوری که هر کسی این بچه را می دید کلی تعریف تمجید از او می کرد

در روضه ها کمک می کرد مثلا استکان هامیشست یک جورایی با همان کوچکی خادم الحسین (ع)
شده بود به خاطر شرایط شغلی پدرش بیشتر وقت ها با خودم روضه می آمد به حرف های سخنران
خیلی گوش میکرد و گاهی به من میگفت: ماما یادته حاج آقا فلان حرف رو گفت؟

ابراهیم علاقه ی زیادی به مسجد رفتن داشت از همان هشت سالگی نماز خواندن را آغاز کرد
بیشتر ، نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را میخواند

در مسجد موزن بود و بعد از نماز جماعت دعای سلامتی امام زمان (عج) را برای مردم با صدای رسا
می خواند



همین اهل نماز بودنش باعث شده بود که خیلی نظم و ترتیب را در زندگی رعایت کند و همیشه کارهایش را مرتب انجام می داد

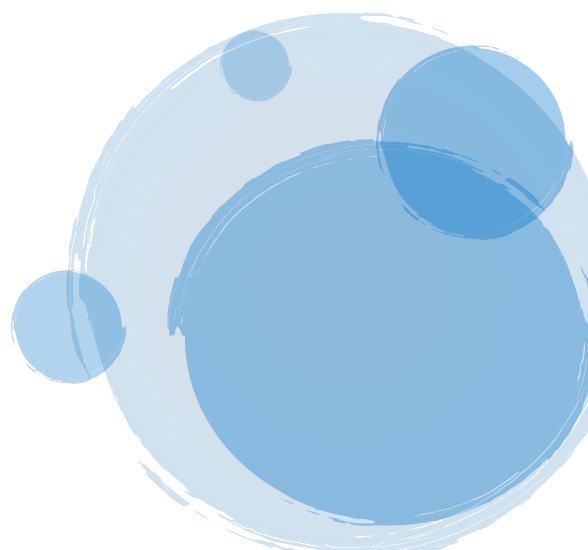
زمانی که قرار شد به مدرسه برود من او را در مدرسه نزدیک خانه خودمان ثبت نام کردم

مدرسه ی جلالی دقیقا کنار مسجد فاضل هندی بود

ابراهیم همیشه سر وقت به مدرسه می رفت و به موقع با پسر عموهایش از مدرسه بر می گشت همیشه یک عالمه دوست برای خودش پیدا میکرد و به خانه می آورد

در راه مدرسه شیطنت و بازی های خطرناک نمی کرد زمانی که از مدرسه به خانه بر می گشت

وقت خودش را تلف نمی کرد و مشغول درس خواندن می شد در مدرسه به دوستانش و به خصوص پسر عموهایش کمک می کرد خیلی روی نظم و ترتیب کتاب هایش حساس بود هوش زیادی داشت و درس اش هم خوب بود



جهاد در نوجوانی

در آن زمان انقلاب به اوج خود رسیده بود و فعالیت های انقلابی در هر خانه و محلی رونق داشت هرکس همکاری از دستش بر می آمد انجام می داد تا انقلاب پیروز شود

ابراهیم آن روزها 10 سال بیشتر نداشت که مشغول فعالیت های انقلابی بود اعلامیه پخش می کرد. کوکتل مولوتف درست می کرد تا بتواند کمی جلوی ماموران نظامی را بگیرد که به مردم حمله نکنند

در همین روز ها بود که ابراهیم توسط ماموران ساواک دستگیر شد

همه ی خانواده نگران شدند سنگیری یک پسر کوچک در آن زندان های وحشتناک خیلی درد آور است

من رفتم سراغ پسر و به ماموران التماس کردم تا آزادش کنید

آخر این بچه کوچک چطوری می تواند فعالیت انقلابی انجام بدهد

اما ماموران قبول نمی کردند و می گفتند همین بچه ها هستند که برای نظام شاهنشاهی دردسر درست می کنند

بلاخره با واسطه گری یک از آشنایان ارتشی پسر را آزاد کردند و به خانه بازگشت

از انقلاب چیزی نگذشته بود که صدام به ایران حمله کرد

خیلی سخت بود تازه داشتیم نفس می کشیدیم و با آرامش زندگی می کردیم چاره ای نبود خوب ما هم باید تلاش می کردیم تا این ماجرا زودتر حل شود

ابراهیم در پشت جبهه خیلی فعالیت می کرد چون سنش پایین بود نمی توانست به جبهه برود همه ی تمرکز اش در پشت جبهه بود

آن روزها ابراهیم 11 ساله بود که برای تهیه لوازم مربا به بازار می رفت میوه ی هر فصلی را می خرید مانند بالنگ ،آلبالو و هر میوه ای که در هر فصلی بود می خرید و در خانه می آورد تا من برای جبهه درست کنم

خودم هم دست کمی از او نداشتم و در مسجد حضرت رسول(ص) به همراه خانم ها برای رزمنده ها لباس می دوختیم

ابراهیم خیلی در مسجد خیلی کار می کرد موزن بود ،فعالیت های جبهه را انجام میداد و همچنین در ساخت مسجد که نیمه کاره بود خیلی کمک می کرد

پیش هر کسی می رفت و رو می زد تا بتواند سیمان و شن مصالح ساختمانی تهیه کند و ساخت این مسجد را تمام کند

خودش هم همیشه نمازش را اول وقت می خواند حتی در نوجوانی نماز شب میخواند

آن روزها ابراهیم حدود 14 سال داشت یک روز در مسجد حضرت رسول(ص) بودم که ابراهیم پیش من آمد گفت برویم پیش آقای فقیهان (احمد فقیهان پیش نماز مسجد حضرت رسول(ص)) من هم قبول کردم

زمانی که پیش حاج آقا رفتم ایشان از من پرسیدند: بفرمائید سوالی دارید
من به ابراهیم اشاره کردم و گفتم: این پسر دوست دارد درس شما را بخواند
منظورم این بود که حوزه برود و درس طلبگی شروع کند

آقای فقیهیان گفت: پسر جان شما الان باید درس های مدرسه را بخوانی اما ابراهیم در این کار
اصرار داشت، حاج آقا که این اصرار را دید گفت: من که شما را می شناسم ولی خوب باید سه نفر
بیاند و شهادت بدهند که این پسر متدینی هست و می تواند برود حوزه ما هم قبول کردیم و سه
شاهد پیدا کردیم یکی از آنها پدر شهید بود

ابراهیم در محله، مسجد و حتی خانواده پسر فوق العاده ای بود و به با ایمان بودنش همه معتقد
بودند

حدود 13 ساله بود که به حوزه رفت و در مدرسه ی ذوالفقار 1 و 2 مشغول کسب علم شد هر از
گاهی برای امتحان یا درس خواندن در یکی از دو مدرسه جا به جا می شد
ابراهیم حدود سه سال در این مدرسه درس خواند 16 ساله شد.

جبهه و شهادت

تعطیلات ایام عید بود یک روز قرار شد من و پدرش و تمامی اهل خانواده به روستا برویم

اما ابراهیم می گفت : من می خواهم بروم و دوره ی آموزشی جبهه شرکت کنم

من و پدرش می گفتیم تو خیلی کوچک هستی و جنگیدن برای تو راحت نیست

ابراهیم گفت : الان خیلی ها هم سن من هستند و جبهه می روند حتی اگر شده به جبهه بروم و

یک بشکه آب دست رزمنده ها بدهم این کار را میکنم

من راضی بودم که پسر من به جبهه برود با خودم میگفتم همه میروند از نوجوان های 14 ساله که

کوچک تر نیست

برای ثبت نام آموزشی رفت به طوقچی (میدان قدس) مسئولان ثبت نام قبول نمی کردند که اعزام

شود

او هم مانند بیشتر نوجوانان شناسنامه ی خودش را دست کاری کرد و سن خودش را به نوزده سال

رساند

روزی که رفت برای ثبت نام مسئولان قبلی نبودند و پذیرفتند که ابراهیم به جبهه اعزام شود

حدود چهل روز دوران آموزشی طول کشید و پس از آن به مدت 15 روز به مرخصی آمد

در تاریخ 1365/2/17 به همراه تعداد زیادی از رزمندگان به جبهه ها اعزام شد

ابراهیم دو ماه در جبهه ماند و در این مدت خیلی در جبهه کار یاد گرفته بود

فعالیت هایی از قبیل کمک های امدادی ، غواصی و...

بعد از دو ماه به خانه آمد ، آمده بود برای طلب حلالیت میگفت : من دیگه برنمیگردم! به او

میگفتیم این حرف ها را نزن تو را با این سن کم که به جا های خطرناک نمی برند.

اما او میگفت : نه این بار آخر است! خیلی خوشحال بود و به قول خودش پیشرفت کرده بود و به

خط مقدم رسیده بود میگفت: مامان من جلو رفتم!

در جبهه سنگر می کند ، کمک امداد بود ، غواصی میکرد ، درس یاد میداد و... من می گفتم خیلی

خول ان شاءالله موفق باشید ، پیروز بشید

محسن یک هفته ای مرخصی داشت ولی سه شب بیشتر خانه نماند و دوباره به جبهه برگشت

من هر چه اصرار می کردم که بیشتر بمان می گفت: فردا شب قرار است حمله کنند و من هم می

خواهم آن جا باشم

در مدتی که محسن جبهه بود نامه های زیادی برای من می نوشت گزارش کارهایش را به ما می

داد و سعی می کرد همیشه ما را راضی نگه دارد حدود شش ماه در جبهه ماند

شب عملیات بود چند تن از رزمندگان به شهادت رسیدند فردای عملیات روز 11/6/1365 پیکر شهدا و زخمی ها را زیر یک نخل جمع کرده بودند جاده بسته شده بود رژیم بعث اسکله الامیه را بمباران کرد و خاک باز بوی خون گرفت این بار نوبت محسن من بود تا فدای امام زمانش بشود...

پس از بیست روز پیکر پسر من به همراه چند تن از شهدا به اصفهان برگشت پسر من جای سالمی در بدن نداشت او را از پلاکش شناختیم

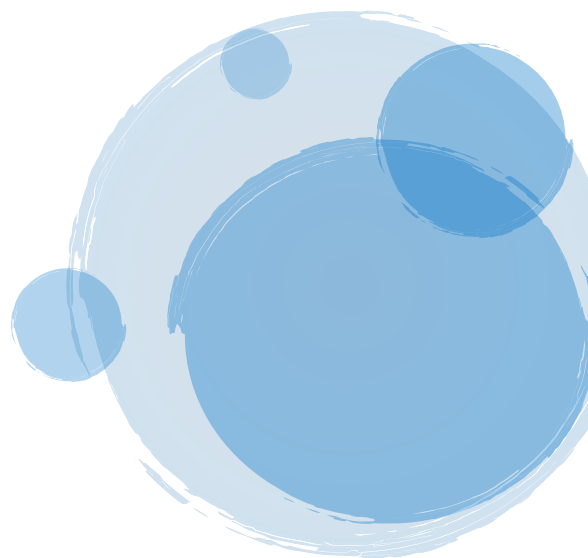
صبح روز تشییع برادر همسر من برای شناسایی به سردخانه رفت من اصلا حال خوب نبود و نتوانستم ببینمش اما برادر همسر من که دیدش نتوانست او را به راحتی شناسایی کند می گفت مانند حضرت علی اکبر قطعه قطعه شده است و من از دندان هایش شناختم

من همه ی نامه هایمان را نگه داشتم حدود 27 تا نامه شده بود به دو طرف آخرین نامه ام گل زده بودم نامه آخر همراه با پیکر محسن بازگشت اما این بار نامه ام پر خون بود..

ابراهیم در این دنیا فقط 17 سال زندگی کرد و بعد از آن در گلستان شهدا نزدیک مزار شهید خرازی، شهید کاظمی و شهید ردانی پور به خاک سپرده شد



**عکس از شهید بزرگوار در پل خواجو (اصفهان)
رودخانه زاینده رود**





پدر و مادر شهید ابراهیم جمشید بیک بعد از شهادت
پسرشان

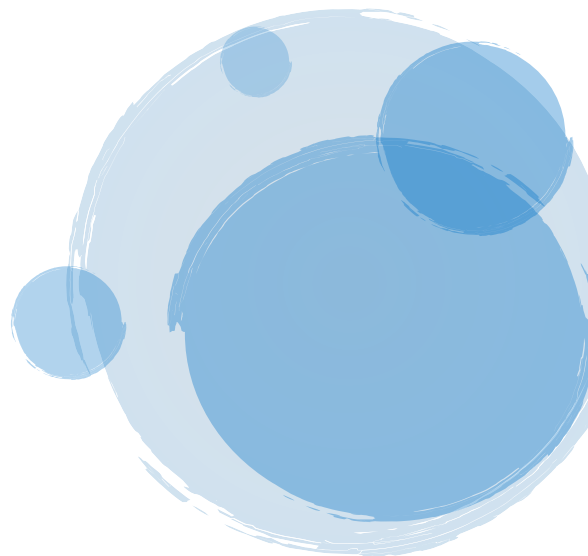


وصیت نامه فاتح پیر و مند

عملیات کربلای 3

پاسدار رشید سپاه اسلام

شهید ابراهیم جمشید بیک



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ

با دورود و سلام بر یگانه منجی عالم بشریت و امکان و با سلام بر نایب
بر حقش این پیر جماران و با دورود و سلام بر تمام رزمندگان اسلام از
صدر اسلام تا کنون و با پیروزی هر چه سریعتر رزمندگان و باز شدن راه
کربلا وصیت نامه خود را شروع می کنم

اول از هر چیزی از شما مردم دلاور و شهید پرور اصفهان می خواهم
که جنگ را هر کجا که هستید فراموش نکنید که دیگر صدام و اربابانش
رفتنی هستید و همان طور که امامان گفت امسال سال پیروزی است

باری پدر گرامی و مادر مهربانم می خواهم که با نبودن من و شهادت من که انشالله که خداوند قبول کند ناراحت این نباشید که من بین شما نیستم فقط از شما خدا بخواهید که صبر به تمام خانواده های شهدا بدهد و بعد هم به خودتان تا بتوانید در راه اسلام کوشش کنید .

پدر و مادرم طبق دستور امام بزرگوارمان که فرمود بر هر که می تواند اسلحه بدست بگیرد

واجب است به جبهه برود من بر خودم واجب دانستم که به جبهه بیایم و برای یاری اسلام با تمام وجودم خدمت نمایم و خدا و خداوند هم به من این توفیق را داد که به جبهه بیایم و من از خداوند می خواهم که در جبهه حق علیه باطل بتوانم با روحیه قوی با دشمنان

اسلام بچنگم

چیزی را که فراموش کرده ام این است که 1000 تومان و آن قالی
که خریده و بودم برایم 183 روز، روزه بگیرد و یک 30 روز که جمعا
می شود 203 روز، روزه می شود که قالی را بفروشتید و برایم روزه
بگیرید 6 ماه هم برایم نماز بخوتنید اگر پول کم آوردید چرخهایم را
بفروشتید و استفاده کنید باری پدر و مادر عزیز در خاتمه وصیت نامه
من را می خواند و از او هم طلب حلالیت می طلبم در پایان از شما
می خواهم که دعای خیرتان برای امام امت و رزمندگان همیشه
پیروز اسلام و شعار همیشگی خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار
یادتان نرود

پس از بیست روز پیکر پسرم به همراه چند تن از شهدا به اصفهان برگشت پسرم جای سالمی در بدن نداشت و از پلاکش او را شناختیم

صبح روز تشیع برادر همسرم برای شناسایی به سردخانه رفت من اصلا حالم خوب نبود و نتوانستم ببینمش اما برادر همسرم که دیدش نتوانست او را به راحتی شناسایی کند می گفت مانند حضرت علی اکبر قطعه قطعه شده است و من از دندان هایش شناختم .

من همه ی نامه هایمان را نگه داشتم حدود ۲۷ تا نامه شده بود به دو طرف آخرین نامه ام گل زده بودم نامه آخر همراه با پیکر محسن بازگشت اما این بار نامه ام پر خون بود..